

افغانستان آزاد – آزاد افغانستان

AA-AA

چو کشور نیاشد تن من مباد
بدین بوم ویر زنده یک تن مباد
همه سر به سر تن به کشتن دهیم
از آن به که کشور به دشمن دهیم

www.afgazad.com

afgazad@gmail.com

Literary-Cultural

ادبی - فرهنگی

به سلسله نشر مقالات سابق

(مقاله بیست و نهم)

دپلوم انجنیر خلیل الله معروفی
برلین، ۱۵ مارچ ۲۰۰۸

ما کزین بوستان شدیم شدید پایمال خزان شدیم شدید

نگاهی به گذشته انداختم و دریغها خوردم؛ دریغها که عمر گرانیامیه از دست شد و امید در انتظار آرزو بر باد رفت. دریغ بخاطر آن چه باید میشد و نشد، و آنچه نباید میشد، و شد. دریغ بخاطر کوتاهی ها، دریغ بخاطر نارسائیهها و دریغ بخاطر دریغ ها. دریغ نه بخاطر خود، بل برای وطن و هموطن، که ما از آن دو نیم و مدیون هردو، و هیئات هیئات که دین این دو بجا نکرده ایم. آن گاه که در بهارستان عمر تار مویی و برگی از خزان پیدا نبود، هوش در سر نبود و اینک که فکر بسر زده، آفتاب عمر تا نوک کوه و لب بام رسیده و توان رخت بر بسته. آه که این فکر چه دیر و ناوقت در سر آمد و چه نابهنگام دل را مشوش ساخت!!! کاش آدمی آنچه در آخر میدانند، در اول میدانست و کاش عقل آخر در اول جلوه میفرمود؛ اما... اما چه چاره که سرنوشت آدمیزاد همین طور رقم خورده و راهی دیگر را روزگار در اختیار نگذاشته.

در همین گیر و دار بودم و از گوش قلم گرفته مجبورش میکردم، تا رشحه ای روی صفحه کمپیوتر بریزد، که به یکباره به یاد استاد سخن و خزانیه اش افتادم، خزانیه ای که از تاریخانه هر دل خسته حسرتزده سخن بیرون میریزد و نکته های مکتوم و مشهودش را فاش میسازد.

بلی؛ در همین تلاش بودم و دلم بسیار میخواست از نوک خامه چیزی بریزد و ترجمان آه و درد گردد، که ناگاه ناجی در رسید و آن کسی دیگر، جز استاد سخن - خلیلی افغان - نبود که درست ۶۷ سال پیش از امروز به دوست صمیم خود آقای عثمان امیر - سفیر کبیر افغانستان در تهران - نامه ای نوشت و خزانیه ای بی همتا هدایش کرد. من این ترانه بی نظیر را که شاهکار است در نظم دری، در عنفوان جوانی، فکر کنم در "مجله کابل" خوانده بودم؛ در زمانی که "غرورخانه" بهار، از بادهای خزان در امان بود. با وجود سرشاری از نیروی جوانی که ناتوانی و انکسار را نمی شناخت، این ترانه از همان آوان در دلم نشست و از همان دوران تا به امروز که پنجاه سال ازگار از آن میگذرد، بندهائی از آن را از بر دارم و گاه و بیگاه و در لحظات تنها، زمزمه میکنم.

اصلاً می خواستم محض چند بند این نشیده یگانه را که آیتی است از دُر دری، پیش روی خواننده ارجمند پورتال "افغان جرمن آنلاین" بگذارم، اما جذب و بی همائی این ترانه بر آنم داشت تا کل آن را نقل کنم، با این امید که بسا خوانندگان آن را تاکنون نخواده اند.

استاد افغان این خزانیه را توأم با نامه ای به دوست خود فرستاده بود، و من هردو را درینجا می آورم؛ هم نثر استاد را و نیز نظمش را، که الحق هردو بی هنیازند.

« کارت تبریک عید شما را زیارت کردم ، خوشوقت شدم که مرا بدان نامه ملکوتی یاد و شاد کردید، روزهای عید به کوه‌دامن رفته بودم. باغی که شما دیده بودید و درختهایی که مشاهده کردید، همه زعفرانی شده بودند، دلم بحال آنها سوخت و بی اختیار گریستم. گلها دستخوش خزان شده و بلبلکان از ساحت گلشن رخت بر بسته بودند، آبشار به تنهایی ندبه سرائی میکرد ، هیچ چیز ترجمان حال او نبود جز التفات باغبان که بخاطر می آورد ، روزگاری به نوای این ندبه سرائی بوستانی ، مرغان هوا جمع می آمدند. هرچه را فنا و زوالیست، مرا وضع ساکت و بی صدای باغ بشور آورد، با ناله آبشار هم‌نوا شدم، قطراتی چند از گریبان قلم بدامن دفتر کاغذ ریختم و اینک آنرا بحضور شما تقدیم میدارم. با احترام فراوان ، ۱۲ عقرب ۱۳۱۹ خلیلی :

باغبان و خزان

رعشه در دست باغبان افتاد لوزه بر نخسل نوجوان افتاد
 اضطرابی به بوستان افتاد بساز آوازه خزان افتاد
 ارغوان زار زعفران گون شد
 دل مسرور باغبان خون شد
 دل مرغان باغ را خستند بلبلان رخت از چمن بستند
 پر و بال نشسپاط بشکستند در ششادی برویشان بستند
 یک یک از آشیان جدا گشتند
 زار و محزون و بینوا گشتند
 بعد ازین در چمن نوا نکنند پرفشانی و هوی و ها نکنند
 ششور و آوازه و صدا نکنند انجمن ها دگر به پا نکنند
 شاعر باغ را نوا شد پست
 ساز این بزم را سپهر شکست
 باغ سرمایه نشاطی داشت چمن از سبزه خوش بساطی داشت
 باغبان نیز انبساطی داشت با گل سرخ اختلاطی داشت
 برگریزان بساط و اژون کرد
 عشرت باغ را دگرگون کرد
 باغ صحن مزار را ماند مردم دل فگار را ماند
 جگر داغدار را ماند برگریزان شرار را ماند
 آه آتش به خرمن گل زد
 شعله در آشیان بلبل زد
 یاد آن شب که ماه می رخسید سبزه بر روی سبزه می غلتید
 باد زلف بنفشه می بوسید باغبان از نشاط می خندید
 ماهتابی و نوبهاری بود
 باغ را طرفه روزگاری بود
 باغ مشکین و باد مشک آمیز چرخ سیمین و ماه نور انگیز
 خوش نسیم شبانه عشرت خیز ساغر عیش باغبان لبریز
 تخم هر گل که در چمن میکاشت
 خرمن حسن و عشق برمیداشت
 شام چون ماه رخ عیان میکرد باغبان سبزر بوستان میکرد
 تکیه بر شاخ ارغوان میکرد از گل و لاله سایه بان میکرد
 آبشاران فسانه می گفتند
 بادها خوش ترانه می گفتند
 صبح چون آفتاب سر میزد باغبان دست در کمر میزد
 دامن از بهر کار بر میزد تاجی از ضیمران به سر میزد
 او جوان بود و آبشار جوان
 باغ سرمست و نوبهار جوان
 دل ما نیز نوبهاری داشت آرزوهای بیشماری داشت
 شاد و مسرور روزگاری داشت در کف خویش اختیاری داشت
 آه آندم که نوجوان بودم
 سرو این تازه بوستان بودم

زندگانی چه طرفه طومار است لا به لا ته به ته پر اسرار است
 این معما چه سحر آثار است حل این راز سخت دشوار است
 ما ازین زندگی چها دیدیم
 چه نشیب و فرازها دیدیم
 یک دمش گرم نوجوانیها آرزوهـا و پر فشانیها
 یک دمش وقف ناتوانیها ناامیدی و سرگرانیها
 زندگانی نبود غیر دو دم
 یک دمش سور و یک دمش ماتم
 باغ بار دگر شود شاداب غنچه ها باز و لاله ها سیراب
 باز زلف بنفشه گیـرد تاب باز تابد به سبزه ها مهتاب
 بلبلان باز نغمه آغازند
 باغبان ها بکار پردازند
 لیک اگـر بارها نسیم سحر بشگافـد به باغ غنچه تر
 گر بیاید بهـارها بی مر گر جهان زندگی کند از سر
 ما کزین بوستان شدیم شدیم
 پایمال خزان شدیم شدیم

صفحات ۱۷۹ تا ۱۸۲ "دیوان خلیل الله خلیلی"، گردآورنده "محمد هاشم امیدوار هراتی، چاپخانه حیدری تهران، سال طبع ۱۳۴۱

سالهاست که آن بند آخرین در صفحه ذهن آذین بسته و من مقطعی را زیب عنوان این مقال کردم :

ما کزین بوستان شدیم، شدیم پایمال خزان شدیم شدی

انسان با گذشته خاطرات و خاطرات گذشته اش تنهاست. آن چه در صحیفه ذهن و کارخانه حافظه اش نقش بسته، مربوط و منوط به خود اوست. شیرین و تلخ و زشت و زیبایی روزگار پار در نهانخانه مغز حک گردیده و هر آن که بخواد، همه را در مظان ذهن و جام جم خاطره زنده و حاضر میگرداند. همه را با همان کیف و کان و حال و هوا و حتی رنگ و بوی، چنان که گذشته، حاضر میگرداند و خود ناظر میگردد. گویا آنچه یک بار و بر دوام از صحنه عین معدوم گردید، در صحنه ذهن حاضر میگردد. آیا آنچه گذشت، واقعاً هم گذشته؟؟؟ در حد شخص و کارنامه اش، بلی. چون وقتی شخص بگذرد، و به فرموده ابوالفضل بیهقی "گذشته شود"، صحیفه مغز و خاطره و حافظه اش نیز میگذرد و دیگر هرگز زنده نمیگردند!!!!

من ضمن مقاله ای معنون به "هدیه انگلیس به امیر محمد یعقوب خان" سالها پیش چنین نگاشتم :

« ... ضرب المثلی داریم که "گذشته را صلوات و آینده را احتیاط"، یعنی گذشته ها را باید فراموش کرد و در قبال آینده محتاط بود. من با جزء اول این مثل موافق نیستم. ما هرگز نمیتوانیم گذشته را فراموش کنیم، خصوصاً گذشته های شیرین و تلخ را. گذشته پایه و مایه حال و آینده است. ما اصلاً در جهان "گذشته" زندگی میکنیم و هر چه داریم مربوط به زمان گذشته است. زمان "حال" لحظه ای بیش نیست و هر دم در کام زمان "گذشته" فرو میرود و جزء گذشته میشود. "آینده" هم چیز نیست که دم نقد وجود ندارد. هر لحظه ای که از "آینده" می آید، "حال" میشود و به انبار "گذشته" تحویل میگردد. پس آنچه در دنیا وجود دارد، متعلق بزمان گذشته میباشد. "حال" سرحد باریک میان "گذشته" و "آینده" است. زمان حال باریکه بسیار کوچکیست که وجودش فقط وقتی جلوه گر میشود که بحساب ریاضی لیمت و حدش را بصفر تقرب بدهیم. همان لحظه بسیار بسیار کوتاهی را که "حال" می پنداریم، فی الواقع در همان دم به "گذشته" پیوسته است.

... ما اصلاً گذشته را نمی توانیم فراموش کنیم؛ چه بخواهیم و چه نخواهیم، چون وجود و هستی ما و هر آنچه در جهان است، در "گذشته" ساخته و بافته شده. » (این مقاله را که در چندین جای - به شمول نشریه "فریاد عاشور" منطبعه مشهد، ایران (شماره ۱۷۱ مؤرخ ۵ جون ۱۹۹۹) - نشر گردیده بود، بعدها با تجدید نظر و اضافات در پورتال "افغان جرمن آنلاین" نیز عرضه کردم. علاقه مندان میتوانند در آرشیف بنده در ذیل شماره ۳۲، بر آن نظری افکنند.)

این مقاله اکنون به سلسله نشر مقالات سابقم، به تاریخ اول نومبر ۲۰۰۸ و به حیث مقاله "بیست و هفتم" در پورتال "افغانستان آزاد - آزاد افغانستان" نیز اشاعه یافت.